

یک مرگ عاشقانه

نویسنده:

متین صادقی

Matin  
Sadeghi

## چهارشنبه ۱۹ تیر

سارا، آه سارای عزیزم. فکر کنم روح مرا احاطه کرده‌ای. همان روز نخستی که تو را دیدم روحم را احاطه کردی. آه کاش هیچگاه تو را نمی‌دیدم؛ با آن قد کوتاهت، چشمان آبی رنگت و صدای آهنگینت. از به یاد آوردن چهره‌ات لبخند به لبم می‌آید. خدایا چی بگم! واقعا تو یه فرازمینی بودی.

سارا امروز منو به زندان آوردند. دادگاه برایم حکم کرد که تنها بیست روز دیگر زنده خواهم ماند. نمی‌دانی چقدر مشتاق گذر این بیست روز هستم. آه سارا چه مرگ خوبی خواهد بود؛ همیشه از مرگ می‌ترسیدم اما الان شور و اشتیاق بسیاری دارم.

امروز وقتی وارد زندان شدم از اون سرباز درخواست کردم که کمی برگه و یک خودکار بهم بده. می‌خوام هرشب برات یه نامه بنویسم؛ چون این نامه‌ها تو را به خاطر می‌آورند.

شبت نورانی عزیزم

## پنجشنبه ۲۰ تیر

امروز روز خوبی بود، سارا. دومین روز زندانی شدن من؛ خنده‌داره نه؟ من، زندان، روز خوب! مطمئنم اگه اینجا بودی، حسابی بهم می‌خندیدی؛ از اون خنده‌هایی که آدم رو دیوونه می‌کنه.

بگذریم، اینجا با چند نفر دوست شدم؛ چون تنها چند روز دیگه زنده‌ام، باهام رفتار خوبی دارند. بعضی‌هاشون حبس ابد براشون بریدن، بعضیام چند سال. خدا رو شکر تنها من تو این سلول محکوم به اعدام شدم. این مسئله که کسی دیگه مثل من اینجا نیست، خوشحالم می‌کنه.

هر کدوم سرگذشت خاصی رو دارند؛ دلم برای بعضیاشون خیلی می‌سوزه. مخصوصا اون پیرمردی که اسمش حسنه. بنده خدا تو سن شصت سالگی به خاطر چک برگشتی افتاده تو این خراب شده. وای اگه مملکت ما هم فارغ از این مشکلات اقتصادی بود، چی میشد!

سارا خیلی دلم برات تنگ شده؛ فردا جمعه است. جمعه‌ها آدم دلگیر میشه؛ بهم قول بده که فردا کنارم باشی. شبت به درخشندگی مرواریدهای آسمان.

## جمعه ۲۱ تیر

سارا به راستی که امروز روز بدی بود. روزی که اولین نشانه‌های ناراحتی را در خود یافتم. مدام دوست داشتم که کنجی را می‌یافتم و گریه می‌کردم. خدایا چه قدر سرنوشت من کثیف بود. البته سوءتفاهم نشه، به خاطر اینکه اینجام ناراحت نیستم؛ بلکه به خاطر اینکه از تو دورم ناراحتم. سارا بدترین روزهایی هم که با هم بودیم، بسیار شیرین‌تر از خنده‌های دلچسپ این روزها است. کنار تو بودن یه حس بی‌نقصی رو برام به تجربه آوردم. باید اعتراف کنم که تو شیرین‌ترین و مهم‌ترین اتفاق زندگیم بودی. سارا ای کاش می‌دانستی چه قدر به گرمای تنفس‌هایت محتاج شده‌ام. باید اعتراف کنم که قبل از دیدن تو من هیچ بودم اما بعد از دیدار تو به احساسی دست یافتم که انگار مالک تمام دنیام. تو یه قشنگ‌ترین هدیه‌ی زندگی من بودی؛ بی‌تو خلأهای زیادی در زندگیم احساس می‌کنم. نمی‌دونی چقدر محتاج لبخندهایت هستم. امشب به شیرینی لبخندهایت.

## شنبه ۲۲ تیر

سارای عزیزم سلام، نمی‌دانی چقدر از اینکه یک روز دیگر از زندگی‌ام کم شد، چقدر خوشحالم. حس خوبی داره وقتی بفهمی کی قراره بمیری؛ البته اگه مثل من تو بند نباشی و بیرون آزادانه از روزهایی که زنده‌ای لذت ببری. البته شاید خیلی‌ها در این باره مخالف من باشند.

سارا مطابق معمول امروز نیز به تو فکر می‌کردم. زندان در واقعیت تفاوت زیادی با آنچه که تو فیلم‌ها می‌بینیم، داره. اینجا باید ساعت‌ها روی تخت دراز بکشی و فکر کنی و هر از گاهی یک چای میل کنی. البته من قبلا هم در بند و اسارت بوده‌ام. احتمالا تعجب کردی! ولی این حقیقته. من از همان لحظات اولی که تو رو دیدم، اسیر و زندانی تو شدم. به احتمال زیاد الان لبخند زدی و مثل همیشه بهم میگی:

(دیوونه.)

سارا این روزا کم‌کم دارم دچار افسردگی میشم. در طی روز خیلی با بقیه حرف نمی‌زنم و بیشتر دراز می‌کشم و به خودمون، آره خودمون، من و تو فکر می‌کنم. طی شبانه‌روز تنها در دقایقی که برای تو نامه می‌نویسم، لبخند به لبم میاد.

## یکشنبه ۲۳ تیر

آه سارای عزیزم، سارای عزیزتر از جانم، نمی‌دانی تا چه حد امروز خودخوری کردم و از خودم متنفر شدم. من سهل‌انگار بی لیاقت حواسم نبود که دیشب بهت شب به خیر بگم. به همین دلیل از ته دل ازت معذرت می‌خوام. می‌دونم که تا چه حد دل بخشنده‌ای داری و مسلماً منو می‌بخشی.

آدمای اینجا دیگه زیاد کاری بهم ندارند. بعضیاشون فکر می‌کنند که من از شدت ترس از اعدام دچار افسردگی شده‌ام؛ بعضیای دیگم فکر می‌کنم که من دستخوش مریضی‌های روانی دیگه شده‌ام. غافل از اینکه من تنها از دوری تو عذاب می‌کشم. دوری تو که شاید سخت‌ترین مجازات زندگیم شده. نمی‌دانی تا چه حد دچار پریشان حالی شده‌ام و چقدر از تپش‌های قلبم متنفرم. صاحب این قلب تویی و حالا که تو در کنارم نیستی، ضربان این قلب حرامه.

سارا من احساسات مبهم و غریبی دارم. هر لحظه از اینکه هنوز زنده‌ام رنج می‌برم و هر ثانیه بیشتر از خودم بیزار میشم. سارا وصف حالاتم تو این دو روز اصلاً برام راحت نیست؛ انگار مثل یک روح سرگردان شده‌ام. امروز اصلاً

نتونستم لب به غذا بزنم. بعضی سنگین گلویم را می فشرد و  
دردی جان سوز، وجودم را فرا گرفته بود.  
سارا من تا ابد قلبم را برای تو نگه داشته‌ام و می‌خواهم هر  
طنین تپش قلبم، نام تو را ادا کند.  
خیلی دوست دارم، شبت نورانی

## دوشنبه ۲۴ تیر

سارای عزیزم سلام، امیدوارم هر جا که هستی، تبسم از لبانت  
محف نشود. امروز احساس خیلی بهتری دارم؛ دروغ است اگر  
بگم امروز وضعیت دیروز رو داشتم؛ نه برعکس خیلی هم  
خوشحالم و احساس سرزندگی می‌کنم.  
سارا امروز مادرم و خواهرم به دیدنم اومده بودند. به همین  
خاطر خیلی خوشحال شدم؛ واقعا وجود خانواده بزرگ‌ترین  
نعمت این دنیاست. اشک تو چشمای مادرم حلقه زده بود.  
ظاهره هم ناراحتی از چشماش خونده می‌شد. ولی من

برعکس اونا خیلی خوشحال بودم و از حضورشون لذت می بردم.

سارا روزی که آقاچونم رو تخت بیمارستان آخرین دقایق زندگیشو سپری می کرد، بهم گفت: (یادت باشه اگه من نباشم، تو مرد این خانواده‌ای! از مادر و خواهرت مراقبت کن، ستون اونا شو تا بتونند بهت تکیه کنند.)

سارا به قطره از اشکم روی کاغذ ریخت، امیدوارم درکم کنی. من هیچ وقت نتونستم از اونا مراقبت کنم، همون طور که نتونستم از تو مراقبت کنم. آدمی که نتونه از گنج هایی که توی مشتش قرار داره مراقبت کنه، لیاقت زندگی کردن تو این دنیا رو ندارم.

بگذریم؛ به طاهره گفتم که چند تا از کتابها و رمانهامو برام بیاره؛ اونم قول داد که در اسرع وقت این کارو انجام بده. حداقل با خواندن اونا می تونم خودم رو سرگرم کنم. سارای عزیزم دوست دارم تا صبح برات بنویسم اما می دونم که الان چشمای نازت خوابشون میاد.

شبت بخیر



## سه‌شنبه ۲۵ تیر

سارا، امروز هم سپری شد؛ در واقع امروز هم به درک واصل شد. سارا اولین باری که با هم قهوه خوردیم رو یادت میاد؟ می‌دونم الان خندت گرفت؛ منم همین‌طور.

من هیچ وقت با یه دختر بیرون نرفته بودم و دست و پام حسابی می‌لرزید؛ اصلاً باورم نمی‌شد که قبول کردی باهام قهوه بخوری! اونم توی کافه‌ی جلوی دانشگاه. من از خجالت و استرس سرخ شده بودم و بعدش هم که دیدی چیکار کردم؛ قهوه رو ریختم رو شلوار طوسی رنگم و چیزی که از همه بیشتر لجم رو در آورده بود تو بودی که بهم می‌خندیدی. اون موقع خیلی ناراحت شدم؛ مخصوصاً به خاطر اینکه فقط یه ربع به کلاس مونده بود. اما حالا که فکرشو می‌کنم، خوشحالم که کار من مسبب خندیدن تو شد.

سارا خنده‌های تو مایه آرامشم تو زندگی بود؛ هر بار که می‌خندیدی انگار قلبم مرتب‌تر از همیشه می‌زد. کاش همه اینارو می‌دونستی.

شبت به روشنایی ستاره‌ها

## چهارشنبه ۲۶ تیر

امروز دومین چهارشنبه‌ای بود که در اینجا برام سپری شد. یعنی امروز وارد هفته دوم شدم.

صبح طاهره چهارتا از کتابامو آورد؛ افسره اجازه داده بود که پنج دقیقه منو ببینه؛ این مسئله خیلی خوشحالم کرد. در واقع همیشه گفت امروز، یه روز خوب بود که با کتاب خوندن سپری شد؛ خوندن همون کتابی که یه بارم تو خونده بودیش و گفتی که خیلی ازش خوشت اومده؛ درست حدس زدی، رمان «عشق هرگز نمی‌میرد» اثر (امیلی برونته).

اشک چشم دوباره جاری شدند؛ انگار این روزا پاییزشونه. وقتی به یاد میارم که دستای پر مهر تو این کتاب رو لمس کرده، دوست دارم این کتاب رو در آغوش بکشم و برای این کتاب بندگی کنم. اگرچه می‌دانم کتاب هم مثل من سعادت‌مند شده، چون تو آن رو لمس کرده‌ای.

سارا خیلی دلم برات تنگ شده، بیشتر از هرچه قدر که فکر کنی. شاید تنها ماه آسمون درد منو درک می‌کنه؛ چون او در شبی نمایان میشه که هزاران ستاره احاطه‌اش کرده‌اند.

شبت به درخشش هزاران ستاره

## پنجشنبه ۲۷ تیر

می‌دونی وقتی به چهار ماه پیش فکر می‌کنم و می‌بینم آخرین نوروز و آخرین بهار زندگیم بودند، به خودم می‌خندم و میگم پسر از این خواب زمستونی بلند شو، برگرد سر خونه زندگیت ولی وقتی یادم میاد که تو در اون خونه زندگی جایی نداری، احساس می‌کنم نفسم به سختی بالا میاد.

اولین روز بعد از ازدواجمون رو یادت میاد؟ درست تو چشای همدیگه نگاه کردیم و به هم قول دادیم که تا آخرین نفس

واسه همدیگه بمونیم. چه لحظه شیرینی بود، مگه نه؟

اون موقع اصلا فکر نمی‌کردم که به این زودی قراره بمیرم؛

احساس می‌کردم که سال‌های طولانی درپیش دارم و باید

سعی کنم که تموم این سال‌ها رو با خوشبختی زندگی کنیم.

غافل از اینکه تموم اینا در حد حرف موندند و این همه سال

هم به چند ماه تبدیل شدند.

سارا یادت میاد یه روز در مورد سرنوشت بهت چی گفتم؟

گفتم نمی‌خوام باور کنم که سرنوشتی برای آدم تعیین شده

چون نمی‌خوام احساس کنم که زندگیم دست خودم نیست.

حالا دیگه وقتشه که به سرنوشت اقرار کنم، چون به نظرم  
عقلانه ترین کاری که میتونم بکنم همینه.

شب به خیر

## جمعه ۲۸ تیر

از جمعه‌ها متنفرم؛ خودت خوب می‌دونی که چقدر از جمعه‌ها  
بیزارم.

نمی‌خوام که تو پایان این جمعه دوباره شروع به ناله کردن  
کنم. بیشتر روز رو توی تختم بودم و کتابم رو خوندم. فقط  
پنجاه صفحه مونده تا دوباره تمومش کنم. هر از گاهی  
بوسه‌ای بر کتاب می‌زنم و اونو محکم به سینه‌ام می‌فشارم.  
این کتاب مقدسه چون نگاه مقدس تو روش بوده.  
در مورد امروز چیز زیادی برای گفتن ندارم؛ اما دلم می‌خواد  
باهات حرف بزنم. ولی کلمات رو نمی‌تونم درست تشخیص  
بدم. فقط یادت باشه دوست دارم.

شب بخیر

## شنبه ۲۹ تیر

امروز کتاب رو تموم کردم؛ حس خوبی بهم منتقل کرد. لاقل برای لحظاتی من رو از این دنیا دور کرد. انگار دنبال یه راه فرارم! می‌خوام کالبدم، روحم، تموم خاطراتم و تموم دار و ندارم رها کنم و برم. اما نمی‌دونم کجا، چطور و یا اصلاً چرا! از فردا بقیه روزهای عمرم تک رقمی میشه؛ فقط نه روز دیگه به پایان این کابوس مونده. نمی‌دونم چرا همون روز اول اعدام نکردند؟ وقتی من قراره بمیرم، دیگه این بیست روز چه منطقیه!

می‌دونی، وقتی که قرار بود ازدواج کنیم، روزها، ساعت‌ها، هفته‌ها همشون رو تا روز عروسی شمردم؛ حالا دارم دوباره‌این کار رو میکنم. دقیقاً مثل همون روزا زمانی رو که از تو دورم رو اندازه می‌گیرم. کاش هرچه زودتر بمیرم و این درد رو با خودم به گور ببرم؛ از بهشت و جهنم نمی‌ترسم، بهشت برای من جاییه که تو باشی. به اندازه تمام ثانیه‌هایی که ازت دور بودم دوست دارم.

شبت بخیر

## یکشنبه ۳۰ تیر

اولین باری که بعد از ازدواجمون مریض شدی رو حتما خوب یادته؛ چهار ماه از زندگی مشترکمون می‌گذشت. من داشتم دیوونه می‌شدم اما تو خونسرد بودی و می‌گفتی که همه مریض میشن و از این حرفا؛ آخرش که قبول نکردی بیرمت دکترا!

سارا اون روز اولین باری بود که ترس اینکه مبادا یه روز نباشی، وجودم رو فراگرفت. اما اینو بهت نگفتم چون نمی‌خواستم که احساس کنی، ضعیفم. می‌خواستم که دوستم داشته باشی و همیشه آرزو داشتم مرد ایده‌آل تو باشم. سارا نمی‌دونی چه احساس رویایی داشتم وقتی تو چشم نگاه می‌کردی و کلمه‌ی دوست دارم را با ظرافت تمام ادا می‌کردی. شاید تو اصلا متوجه این نمی‌شدی اما وقتی به آدم خیره می‌شدی ریشه‌ی امیدواری تو قلبم جوونه می‌زد. پس باید بهم حق بدی که نمی‌تونستم از تو و از این چیزا چشم پوشی کنم و از اینکه از دستشون بدم نترسم. شبت به خیر ای شیرین‌ترین رویای زندگیم.

## دوشنبه 31 تیر

امروز آخرین روز تیر ماه بود، بدترین و شوم ترین تیر ماهی که تو زندگی‌م دیدم؛ تو این ماه تموم زندگی‌مو باختی و همه چیز رو از دست دادم. البته بدون تو همه‌ی ماه‌ها نیز به درد نخور هستند.

بگذریم، امروز خیلی حال‌م بد بود؛ معده‌ام خیلی درد می‌کرد و منو بردند پیش دکتر زندان. نمی‌دونم چرا این کارو کردند ولی به نظرم خیلی کارشون مسخره بود! مگه همین آدم‌ها قرار نیست منو اعدام کنند؟

اما جالب‌ترین بخشش هنوز موند؛ اون دکترو که ناگفته نمونه آدم خوش خلقی بود، یه شربت بهم داد و گفت روزی دو قاشق ازش بخورم! مگه من چند روز دیگه زنده‌ام که هر روز دو قاشق از اینو بخورم. البته تو این کشور، روح همه آدم‌ها مرده، ما فقط اجسام متحرکیم.

سارا مشتاقانه منتظر مرگ هستم؛ اینو از وجود خودم درک می‌کنم. از کابوس‌هایی که می‌بینم؛ از سر دردهام، از همه چیز و از هیچ چیز؛ همه چیزها آرامش ابدی رو درخواست می‌کنند. شبت خوش ای همه چیز من

## سه‌شنبه ۱ مرداد

امروز نخستین روز مرداده؛ به طور مبهمی حس خوشی داشتم. شاید به خاطر اینکه که تو مرداد متولد شدم. البته عمرم کفاف جشن گرفتن تولدمو نمی‌ده، چون من در بیستم این ماه متولد شدم.

البته هنوز معده‌ام خیلی درد می‌کنه. شاید به خاطر این باشه که زیاد غذا نمی‌خورم؛ غذایی که از خوردنش لذت نبری، خوردن یا نخوردنش زیاد فرقی نداره. تو این روزای آخر این معده درد چندان خوشایند نیست، چون من دوست داشتم با آرامش بمیرم.

می‌دونی اولین شبی که برات نامه نوشتم بهت گفتم که هر شب یه نامه رو برات می‌نویسم. اما گاهی اصلا نمی‌دونم باید چی بنویسم، بعضی وقتا آگاهیم رو نسبت به کلمات از دست می‌دم. دوست دارم از خاطرات گذشته بنویسم، از چهار سال دانشگاه، از شش ماه نامزدی و از چهار ماه و نیم زندگی مشترکمون. اما وقتی قلم رو دستم می‌گیرم چهره‌ی تو میاد جلوی چشمم و هر چه که تو ذهنم بود رو یادم می‌ره. شبت بخیر ای زیباترین زیبا رویان



## چهارشنبه ۲ مرداد

امروز مادرم و خواهرم دوباره به ملاقاتم اومدند؛ تو چشماشون می شد درک کرد که دیگه می خوان زندگی بدون من رو تجربه کنند. امیدوارم هرچه زودتر منو فراموش کنند و بتونند خوشبخت بشن. این رو از ته دل براشون آرزو می کنم. از خواهرم قول گرفتم که مواظب مامانم باشه؛ ازشون هم خواستم که دیگه اینجا نیایند. بهشون گفتم وقتی می بینمشون ناراحت میشم. البته دروغ گفتم، چون هربار که می بینمشون سرحال تر از قبل میشم.

نمی خوام اونا آسیب ببینند، اونا تنها یادگاری های من تو این دنیا خواهند بود؛ می دونم درحقیقتشون بی معرفتی می کنم که وسط راه ولشون می کنم اما من دیگه نمی تونم توی این دنیا زن گی کنم؛ واقعا نمی تونم. چون دلیلی برای زندگی کردن وجود نداره، تنها دلیل نفس کشیدنم تو چند سال اخیر تو بودی، وقتی تو نیستی دیگه زندگی هم نباید باشه.

خیلی دوست دارم، شبت پر ستاره

## پنجشنبه ۳ مرداد

سارا فقط چهار روز دیگه مونده، چهار روز تا پایان این زندگی نکبت بار؛ چهار روز دیگه همه چی تموم میشه. هم من و هم تو راحت می‌شیم.

سارا حالا که چهار روز مونده بزار یادی کنیم از چهار روز آخر زندگی مشترکمون؛ همون زندگی که الان مثل یه خواب رویایی شده، انگار اصلا اون زندگی متعلق به ما نبود. یه هفته بود که مریض بودی اما حاضر نشدی که به دکتر برمت. هی میگفتی چیزیم نیست و یه سردرد کوچیکه و از این حرفا. تا اون روز که دیگه خیلی حالت بد شد و رفتیم بیمارستان. دو روز تموم اونجا بستری بودی؛ وقتی داشتی مرخص می‌شدی، دکتر منو صدا کرد و منم رفتم تو اتاقش. بعد از یکم خوش و بش، خیلی جدی تو چشم زد و دقیقا اون چیزی رو که نباید می‌گفت، بهم گفت. اونجا اولین بار احساس اینو داشتم که قلبم به سختی می‌زنه.

شبت بخیر ای وجود من

## جمعه ۴ مرداد

امروز باز برای من به سختی گذشت؛ واقعا چرا این زندگی تا این حد بی‌رحمه! چرا نمی‌تونه خوشبختی کسی رو تحمل کنه و هر کاری که بتونه انجام می‌ده تا سعادت یه انسان رو ازش بگیره!

دو شب تا صبح خوابم نبرد. خوب اینو یادمه، همش به این فکر می‌کردم که چجوری باید بهت می‌گفتم؟ دکتر به من گفته بود که تنها من می‌تونم این مسئله رو باهات درمییون بزارم اما من نمی‌تونستم؛ من ضعیف‌تر از این حرفا بودم. از طرفی هم باید هرچه زودتر بهت می‌گفتم تا آماده‌ی معالجه بشی. شب‌ها کنار تخت می‌نشستم و بهت زل می‌زدم؛ خدایا چطور امکان داره آخه یه چنین آدمی یا بهتره بگم چنین فرشته‌ای رو به این مصیبت گرفتار کردی؟ و ساعت‌ها اشک می‌ریختم و خواب به چشمم نمی‌اومد.

فردا تو حالت بهتر بود، بساط صبحونه رو چیده بودی و لبخند از لبانت محف نمی‌شدم.

وقتی داشتم صبحونه رو می‌خوردم تو آرام بودی؛ ندایی از درون قلبم گفتم که حالا وقتشه، بهت گفتم که دکتر یه

چیزایی در مورد بیماریت و استمرار مداوای تو بهم گفته.  
تو نگام کردی و پرسیدی چی گفته.  
اشکام جاری شد، شب بخیر.

## شنبه ۵ مرداد

تو سرطان داری.

دقیقا یادمه که چقدر خشک و بی احساس گفتم. با نهایت بی  
عاطفگی تو چشمت زل زدم و این کلمات رو ادا کردم.  
کاملا خشکت زده بود، رنگت مثل گچ سفید شده بود و کاملاً  
شوکه بودی.

اشکام داشت جاری می شد که از سرمیز بلند شدم، سویچ رو  
برداشتم و رفتم تا داروهاتو بخرم؛ پیش خودم فکر کردم اگه  
تنها باشی بهتر می تونی هضمش کنی. با همین خیال رفتم و  
تو رو تو اون شرایط تنها گذاشتم.

## یکشنبه ۶ مرداد

وقتی برگشتم تو راه پله همه چی آرام به نظر می‌رسید؛ با خودم گفتم حتما تونسته باهاش کنار بیاد.

وقتی اومدم تو خونه دوبار صدات کردم اما جوابی نشنیدم؛ و فقط چند ثانیه بعد دنیا داغون شد.

تو آشپزخونه افتاده بودی. از شکم و دهنه خون جاری بود و چاقو هنوز تو بدنت مونده بود.

فریاد زدم و سمت دویدم؛ دستت حکایت از خودکشی می‌کرد. فهمیدم تموم کردی ولی چاقو رو از بدنت بیرون کشیدم؛ همین کارم بود که تو مدرک قتل ازش استفاده شد، چون جای انگشتانم رو چاقو بود. البته بدون اون هم محکوم بودم چون خودم به قتل اعتراف کرده بودم.

حتما می‌پرسی چرا این کار رو کردم؟ چرا با بی‌گناهی از اعدام استقبال می‌کنم؟ چرا خودم رو متهم به قتل ناکرده می‌کنم؟ جوابش ساده است! چون نمی‌تونم بی‌تو زندگی کنم. اگه من تنهات نمی‌ذاشتم توهم خودکشی نمی‌کردی، واسه همین من باید مجازات بشم. البته نترس چون هیچکس نمی‌فهمه که من تو رو نکشتم و تو خودکشی کردی.

به اندازه این شب که آخرین باری بود که غروب رو دیدم،  
دوست دارم.  
شبت بخیر

## دوشنبه ۷ مرداد

تا چند دقیقه دیگه میان و منو می‌برند تا اعدام کنند. از همه  
هم‌بندی‌هام حلالیت طلبیدم و کاملاً آماده‌ی مرگم.  
این بار برخلاف نامه‌های قبلی‌ام، ساعت هشت صبح دارم  
برات نامه می‌نویسم نه یازده شب. هشت صبح روز هفت  
مرداد ۱۳۹۸، یعنی روز اعدامم.

تو این نامه سه حرف آخرم رو به زبان میارم:  
منو ببخش

خیلی دوست دارم  
و خداحافظ.

امروز چهار مهر ۱۳۹۸ من طاهره رضایی خواهر مرحوم افشین  
رضایی، مجموعه نامه‌های وی به همسر مرحومش که نشان از  
عشق خالص است، را با تمام همان جزییات داخل نامه به  
چاپ می‌رسانیم.  
برادر عزیزم روح‌ت شاد

The End

# سخن پایانی نویسنده:

این داستان را تقدیم می‌کنم به دوستان خوب و عزیزم محمد  
صمدی و مبین ویسی

## از این نویسنده بخوانید:

داستان معمای دنیاها  
دانلود در کانال شیفتگان کتاب  
سایت کتابخانه آزاد کتاب  
سایت کتابخانه تاریخ ما

نظرات، انتقادات و پیشنهادات خود را به آدرس اینستاگرام  
زیر بفرستید:

@matinsadeghi345